

به یاد گرامی ماما(دائی) غلام رضای آهنگر

آهنگر پیر مانند هر روز صبح با قامتی راست و رسا و قیافه گرد استخوانی موقر و آرام وبا افکاری درهم و پریشان بسوی دکان خود گام بر میداشت. گذشت سالهای زیاد توانسته بود فقط موهای سر و روی او را نقره فام بسازد. سپر دوپهلوی زحمت و ناچیز دانستن جنجالهای روزمره زندگی، شادابی چهره او را در برابر تهاجم زمان حفظ کرده بود. بالاخره او شصت سال واندی پتک گران را بر سندان کوبیده بود. پتک آهنگری چون پارچه چوبی نه چندان سنگین در دست سخت و توانای آهنگر بسادگی به چرخش در می آمد. سالهای طولانی کار جسم او را به سان فولاد آبدیده سخت و پرتوان ساخته بود. بر روی چهره استخوانی آفتاب خورده و پر ابهت او پوستی شفاف به سان آهن صاف کشیده شده بود. علیرغم گذشت سالهای زیاد که بر چهره های معمولی گرد آشکار چین و چروک می گسترده، در چهره آهنگر پیر خطی از چین و چروک دیده نمی شد. گوئی گذشت سالهای زیاد نتوانسته بود برای عبور خود در چهره وی شیارهای همیشگی را ایجاد کند. رگهای سبز از زیر پوست آهن گونه دستها و صورت وی چون جویباری از زندگی شتابان نمایان بود. رگه زحمت هاله نمایان حکمت در چهره را، در قیافه وی نقش کرده بود. عزتی که نتیجه زحمت است بر سر و روی این مرد موقر سایه افکنده بود.

هنگام عبور از برابر دکانهای همقطار، در برابر سلام های گرم صبحگاهی با محبت و ادب تمام پاسخ می گفت و با سر داغ و افکار پریشان همچنان به راه خود ادامه میداد. همه میدانستند که درین روزها چه مصیبتی بر وی نازل شده است. همسایه ها با نگاهی مهر آمیز، با سکوتی پر از رمز و راز که فقط خود آهنگر پیر و همسایه ها میدانستند، با وی همدردی میکردند.

گامهای آهنگر پیر سنگین و آرام بود. گو اینکه زمین با هر گام او در زیر پاهای سنگین وی دم میداد. زمین هم بر غم او می نگریست. زمین هم وی را در راه پر از غم و اندوه وی همراهی میکرد. گوئی زمین و زمان به او می نگریست و او را در غم جانکاهش ره می برد. آن طوریکه عادت داشت با تانی چشمهای پر آزر به زمین دوخته خود را بالا میبرد و به دوستان سلام میکرد. امروز چشمهای شریف این مرد آرام در دنیای طلاطم غم گم شده بود. او به سیاق همیشگی بروی همه لبخندی نرم و مانند همیشه بی اختیار و عاری از هر گونه تکلفی جاری میساخت. این عادت او بود ولی در این روزها به طرف دیگران نگاه میکرد و نمی شود گفت که همه را واقعا می دید. سرش جای دیگری بود. نگاهش پنهانی جای دیگر و کس دیگری را می پائید.

آهنگر پیر مثل هر روز دیگر قفل را از لای زلفی های آهنی دروازه که خودش ساخته بود برداشت و دروازه را کاملاً باز کرد، گو اینکه در نیمه باز در سر این صبح غم انگیز دلش را بسته تر میکرد. یک بار دیگر به تنهایی ذغال را در کوره انداخت. آتش را برافروخت؛ چنان آتشی که اگر سقف نبود گوئی دل آسمان را روشن میکرد. دمی که به ذغال میداد گوئی که از جان خودش بود. به آتش افروخته می دمید و باز هم می دمید. به یاد یگانه فرزند از دست رفته خود به آتش می دمید تا یاد او را هر چه بیشتر برافروزد. درین دهمین روز نبود او، نتوانست تاب بیاورد؛ نیمه دیواری که کوره آهنگری را از عقبگاه جدا می کرد، برای پذیرفتن اشکهایش جای مناسبی بود. آخر هیچگاهی و هیچکسی اشک آهنگر را نه دیده بود. چطور میشد که راضی شود این بار و لو اینکه به نیت همدردی با درد عظیمش باشد، کسی اشک او را به بیند. آخر هنگامیکه در سنین نوجوانی شب ها در منزل شاهنامه میخواندند و او فردا در پیتو قلعه به دیگران در باره قصه های شاهنامه یاد میکرد، به یاد نداشت که مردان را در گریه و ندبه توصیف کرده باشد. در عقبگاه پناه برد و از ته دل گریه کرد. چهره آرام و صدای نرم ولی مردانه پسرش که بسیار به خودش شباهت داشت یاد دلش را می آزرده. او دیگر نبود. بسیار بیرحمانه فرزند او را از وی گرفته بودند. او خوب میدانست این کار کی بوده است ولی افکار خود را آشکار نمی ساخت.

آهنگر پیر هیچگاهی بیاد نداشت کسی از و گله و دل خوری ای ابراز کرده باشد. به هیچکسی ضرری از او نرسیده بود. طینت پاک او را به آسانی میشد در چهره بی گرد و غبار ازکینه اش دید. تناسبی روشن از درون بی غبارش در چهره موقر و با آزرش دیده میشد. ولی آخر چرا او را درین کوره آتش زندگی انداختند؟

سر خود را بسوی آسمان بالا برد و زمزمه ای کرد و آه سردی از ته دل بدر آورد. عقب کوره برگشت و باز هم به آتش دمید. قوغ سرخ کوره آتش تجلی دل پر خون او بود. گوئی آه سرد آهنگر بلوائی در دل آتش براه انداخته بود.

پارچه کلفتی از آهن سرد را در دل قوغ های داغ فروبرد. بزودی آهن کلفت مغرور در دل آتش پر ابهت آهنگر نرم شد؛ سرخ شد و سفید شد.

یک بار دیگر چکش سنگین پسر خود را برداشت و به کوبیدن آغاز کرد.

آهنگر پیر فریاد دل خونین خود را با ضربه های چکش در پهنای آهن داغ حک میکرد.

حال وهوای کار را نداشت ولی دل غرقه در خون خود را باید طوری خالی میکرد. ضربه های چکش دلش را خالی میکرد.

در بیرون که گاهی همسایه ها با محبت ولی دزدانه او را مینگریستند روز مانند روز های دیگر جاری بود؛ زندگی بود و غوغاهایش. گوش آهنگر به هیچ کس و هیچ جائی نبود. در دنیای غم خود غرق بود. آهن را با انبور کلفت که پسرش همیشه آن را بکار میگرفت برداشت و با پتک گران پسرش به کوبیدن آغاز کرد. با ضربات رستم گونه چکش، دل پر خون خود را خالی میکرد. آهن داغ، تام و تمام تابع حرکات دست و پتک گران او شده بود. در برابر دل پر خون آهنگر سرخم کرده بود. بزودی آهن داغ گذاخته به فرمان آهنگر پیر انحنای برداشت و بزودی شکل گرفت.

با هر ضربه ای که بر آهن گذاخته وارد میکرد، بازوی پر زور پسرش در برابر چشمانش ظاهر میشد و باز هم محکمتر میکوبید. پسرش در برابر چشمانش قرار داشت؛ همین چند روز پیش پسرش تازه از ادای نماز صبحگاهی فارغ شده بود که در کوبیدن. پسرش مانند همیشه با عجله بسوی در دویید تا آنکه پشت در قرار دارد زیاد منتظر نماند. از آنسو صدائی شنید که فکر میکرد آشنا است. گفتگوی کوتاهی که بیبشتر به پر خاش شباهت داشت براه افتاد و در، عقب سر پسرش بسته شد. منتظر ماند تا پسر برگردد. چند دقیقه ای گذشت ولی از پسرش خبری نشد. با دلواپسی از در بیرون رفت، پسرش

آنجا نبود. منتظر ماند و باز هم منتظر ماند ولی از پسر خبری نشد.

آن روز، همراه با دلهره ای گنگ بسر کار رفته بود. دلش بسوی کار نمی رفت؛ آتش گوئی دم نمی گرفت و دستهای کلفت و پینه بسته پاکش توان برداشتن چکش را نداشت.

نیمه های روز با احتیاط او را بخانه خواستند. در حیاط کوچک محقر ولی پراز گل و سبزیجات و درختهای پربک در کناری همسر پیچه سفیدش در حال اغما به دیوار کهنه گلی تکیه داده بود. در دم پایش بسته بسته موهای سفیدی که در غم یگانه فرزند از دست داده، از سرکنده بود، نمای چشم آزاری به دنیا و حول خویش داده بود.

آهنگر پیر در یک لحظه به همه عمق فاجعه ماجرا پی برد. دستی بر ریش نقره فام خود کشید و با غضب "لا حول والله" گفت. آهنگر سر در غم فروبرد و با هیچکسی هیچ چیزی نگفت. فقط با خود عهد بست.

آهنگر پیر روزهای آخراز فضای دلگیر و تپاه کن داخل خانه بیرون و به سر کار می آمد. روز اول آهن خوش تراشی را برداشت و نیمه کاره به شکل خنجری تیز دم و بران در آورد و در کنار دست خود در جای محفوظی قرار داد.

امروز مانند هر روز دیگری، زندگی جاری بود؛ زندگی بود و غوغاهایش.

آهنگر پیر نعلی ساخت و در کناری گذاشت. فرمایش ساختن چکشی کوچک و بیل را که نیمه کاره گذاشته بود تمام کرد، کار ساختن داسی زیبا را که با پسر شروع کرده بود به آخر رساند و میخواست به عقبگاه برود که در بیرون چشمش به "او"، همانیکه در سپیده دم آن روز لعنتی به سراغ پسرش آمده بود، افتاد که با تبختر از برابر رده دکانها رژه میرفت. همه او را می شناختند که چه کاره و کی است ولی ترسی که ارمغان بد روزگار بود، از "او" در دلها نشسته بود.

آهنگر پیر خنجر نیمه کاره ای را که در کنار خود در جای محفوظی گذاشته بود با آرامش خاطر و با تصمیمی آهنین در کوره داغ که آتشش گداخته تر از آتش جهنم بود، در دل قوغ ها قرار داد. با دم پهلوانی باز هم به اتشدان دمید. آهنگر پیر جان خود را در دم گذاشت؛ مانند آرش کمانگیر که جان خود را در تیر کرده بود. خنجیر بران ناتمام در کوره آتش سرخ شد و سفید شد؛ گوئی در برابر اراده نیرومند تر از آتش آهنگر، سر تسلیم و عبودیت فرود آورد.

"او" باقد میانه و ریش انبوه قرمزی، سری بزرگ که لنگی راه راه پیشاوری آنرا بزرگتر از سر انسانهای عادی جلوه ای ناحوش آیند میداد، شکم پیش برآمده و دندانهای چرکین که دود هزار سگرت و چاشنی چرس را در کمر داشت و لب‌بندی گریه آنها را به نمایش میگذاشت با تانی و تبختر به دکان آهنگر پیر نزدیک میشد. "او" از دور با تفرعن نگاهی تحقیر آمیز بسوی آهنگر پیر حواله کرد. سراسرای آهنگر پیر را ارتعاشی مطبوع فراگرفته بود، با خود شادمانه چیزی را زمزمه میکرد و خلاف آنهائیکه از بد روزگار هنگام برخورد با "او" چشمهای خود را به زمین می دوختند، آهنگر پیر مستقیم از همان فاصله دور به چشمان تنگ "او" که در گودی ای به سان عمق جاه جا گرفته بود، نگاهی تند انداخت.

آهنگر پیر آتش مقدس را خاموش کرد، وسایل کار را مرتب کرد وبا جیبی باز که گوئی غمی در آن هیچگاهی راه نیافته است، در را بست و بسوی خانه فقیرانه خود که زن بیچه سفیدی انتظارش را داشت روان شد

لندن 03/09/2004